داستان یک زندگی گمشده

روایت «شرق» از زندگی سخت مادر و دختری بی‌شناسنامه که از یکی از روستاهای شمال شرق ایران به تهران مهاجرت کرده‌اند

مریم لطفی

بچه شش‌ساله فکر کرده بود بلایی سر خودش بیاورد تا توجه مادر و برادرهایش به او جلب شود. نمی‌خواست بمیرد، فقط می‌خواست آنها را بترساند؛ اما خودش هم می‌ترسید. برای همین قبل اینکه از آشپزخانه کنار کبریت را به جانش بکشد، شیر آب توی حیاط را باز کرده بود تا بتواند سریع آتش را خاموش کند؛ «آمدم توی اتاق و کبریت روشن را زدم به شلوارم. خیلی ترسیدم. سریع دویدم سمت شیر آب و خاموشش کردم؛ اما دوباره توی همان حالت ناراحتی انگار صدای کسی را می‌شنیدم که می‌گفت نترس. آتش را روشن کن. شاید شیطان بود. در عالم بچگی همیشه با صدایی که توی سرم بود، حرف می‌زدم. این بار نفت ریختم روی شلوارم و بعد کبریت را کشیدم. یک‌دفعه آتش گرفتم. آن‌قدر ترسیده بودم که هر کاری کردم، خاموش نشد. دویدم سمت خانه همسایه تا کمکم کنند. زن همسایه که من را آن‌طور آتش‌گرفته دید، از ترسش غش کرد. تا مادرم و بقیه رسیدند و آتش را خاموش کردند، پایم سوخت. به‌جوری هم سوخت».

مهتاب، زن این روایت، حالا ۴۱ ساله است. ۱۲ ساله بود که او گفتند برایش خواستگار آمده است. گفتند باید ازدواج کند. همان وقتی که داشت توی کوچه بازی می‌کرد. خانواده متوسطی داشت. هشت بچه بودند و حالا دو برادرش فوت کرده‌اند؛ «مادرم فقط بچه آورده بود؛ چهار خواهر بودیم و چهار برادر. زنی نبود که بتواند با بخواهد زندگی را جمع کند. خیلی بددهن بود. خیلی زیاد».

پای سمت راست مهتاب سوخته است. از مچ تا بالای ران. رد زخمی است ۳۵ ساله که همیشه همراهش است. که ناچار است حملش کند؛ «طاهره، دختر همسایه از من بزرگ‌تر بود. با او دوست شده بودم. می‌گفتند دختر خوبی نیست؛ اما من این چیزها را نمی‌فهمیدم. یک بار ظاهره گفت که مادرش شب خانه نیست و من بروم پیش او بمانم تا تنها نباشد. رفتم سه مادرم گفتم او او هم قبول کرد. شب رفتم خانه آنها و صبح برگشتم خانه خودمان. وقتی برادرم از سر کار برگشت، مادرم رفت به او گفت که من شب خانه ظاهره اینها بوده‌ام. دیدم برادرم خیلی عصبانی شد. برای همین رفتم جارو را برداشتم و ملا خودم را مشغول تمیزکردن خانه کردم؛ اما او رفت از حیاط یک چوب آورد و تا می‌توانست من را زد. آن‌قدر زد که خودش خسته شده».

مهتاب بعد از کتک مفصل اراجی خانه همسایه شد. مادرش با زن همسایه پای تنور نشسته بودند و نان می‌پختند. کلایه و تنی کتک‌خورده شش‌ساله‌اش را برده بود پیش مسادرش. به مادرش گفت مگر خودت اجازه نداده بودی بروم؛ اما مادر چشمم از تنور برنداشت. حتی نگاهی هم به تن کبود بچه نکرد. فقط صدایی از دهان و صورت گرفرفته جلوی آتشش بیرون آمد: «برو ببینم. حقت بود که کتک بخوری. ظاهره خطر خوبی نیست». دخترک ناراحت شد، خیلی زیاد. حالش بد شد. هیچ محبتی از جانب مادر ندید.

بچه شش‌ساله فکر کرده بود بلایی سر خودش بیاورد تا توجه مادر و برادرهایش به او جلب شود. نمی‌خواست بمیرد، فقط می‌خواست آنها را بترساند؛ اما خودش هم می‌ترسید. برای همین قبل اینکه از آتش کبریت را به جانش بکشد، شیر آب توی حیاط را باز کرده بود تا بتواند سریع آتش را خاموش کند؛ «آمدم توی اتاق و کبریت روشن را زدم به شلوارم. خیلی ترسیدم. سریع دویدم سمت شیر آب و خاموشش کردم؛ اما دوباره توی همان حالت ناراحتی انگار صدای کسی را می‌شنیدم که می‌گفت نترس. آتش را روشن کن. شاید شیطان بود. در عالم بچگی همیشه با صدایی که توی سرم بود، حرف می‌زدم. این بار نفت ریختم روی شلوارم و بعد کبریت را کشیدم. یک‌دفعه آتش گرفتم. آن‌قدر ترسیده بودم که هر کاری کردم، خاموش نشد. دویدم سمت خانه همسایه تا کمکم کنند. زن همسایه که من را آن‌طور آتش‌گرفته دید، از ترسش غش کرد. تا مادرم و بقیه رسیدند و آتش را خاموش کردند، پایم سوخت. به‌جوری هم سوخت».

مهتاب، زن این روایت، حالا ۴۱ ساله است. ۱۲ ساله بود که او گفتند برایش خواستگار آمده است. گفتند باید ازدواج کند. همان وقتی که داشت توی کوچه بازی می‌کرد. خانواده متوسطی داشت. هشت بچه بودند و حالا دو برادرش فوت کرده‌اند؛ «مادرم فقط بچه آورده بود؛ چهار خواهر بودیم و چهار برادر. زنی نبود که بتواند با بخواهد زندگی را جمع کند. خیلی بددهن بود. خیلی زیاد».

پای سمت راست مهتاب سوخته است. از مچ تا بالای ران. رد زخمی است ۳۵ ساله که همیشه همراهش است. که ناچار است حملش کند؛ «طاهره، دختر همسایه از من بزرگ‌تر بود. با او دوست شده بودم. می‌گفتند دختر خوبی نیست؛ اما من این چیزها را نمی‌فهمیدم. یک بار ظاهره گفت که مادرش شب خانه نیست و من بروم پیش او بمانم تا تنها نباشد. رفتم سه مادرم گفتم او او هم قبول کرد. شب رفتم خانه آنها و صبح برگشتم خانه خودمان. وقتی برادرم از سر کار برگشت، مادرم رفت به او گفت که من شب خانه ظاهره اینها بوده‌ام. دیدم برادرم خیلی عصبانی شد. برای همین رفتم جارو را برداشتم و ملا خودم را مشغول تمیزکردن خانه کردم؛ اما او رفت از حیاط یک چوب آورد و تا می‌توانست من را زد. آن‌قدر زد که خودش خسته شده».

مهتاب بعد از کتک مفصل اراجی خانه همسایه شد. مادرش با زن همسایه پای تنور نشسته بودند و نان می‌پختند. کلایه و تنی کتک‌خورده شش‌ساله‌اش را برده بود پیش مسادرش. به مادرش گفت مگر خودت اجازه نداده بودی بروم؛ اما مادر چشمم از تنور برنداشت. حتی نگاهی هم به تن کبود بچه نکرد. فقط صدایی از دهان و صورت گرفرفته جلوی آتشش بیرون آمد: «برو ببینم. حقت بود که کتک بخوری. ظاهره خطر خوبی نیست». دخترک ناراحت شد، خیلی زیاد. حالش بد شد. هیچ محبتی از جانب مادر ندید.

از خانه همسایه برگشت خانه خودشان. نشست کوشه دیوار، زانوهایش را بغل کرد و کز کرد توی خودش. صدایی توی سرش می‌پیچید که کسی او را دوست ندارد. همان صدایی که همیشه همراهش بود. جای رد چوب روی تنش هم همین را می‌گفت. همین‌طور بی‌اعتنایی مادرش کنار آتش روشن. برای همین بود که این‌بار به فکر خودسوزی افتاده بود.

بعد از آن تصمیم سخت، پای مهتاب حسابی جمع شد؛ «چند بار جراحی کردم؛ اما از آن موقع دیگر پای عادی ندارم. سی و چند سال از این اتفاق می‌گذرد؛ اما حتی وقتی خودم هم تنها در خانه باشم، دلم نمی‌خواهد پایم را نگاه کنم. مدام می‌پوشانمش. همه‌ش تقصیر پایم است. هیچ‌وقت نمی‌توانم روزی به قدری پول داشته باشم که جراحی پلاستیک کنم و از این شکل دربیاورمش؟».

ازدواج درکودکی

دنیای مهتاب با جهان خواهر و برادرهایش فرق می‌کرد. نمی‌خواست بپذیرد که عضوی از این خانواده است. فکر می‌کرد نباید این اتفاق می‌افتاد. او باید در خانواده دیگری به دنیا می‌آمد. در شرایط دیگری. می‌گوید: «مادرم بددهن بود. هنوز هم هست. به من که یک دختربچه بودم، فحش می‌داد، فحش‌های بد. تحمل شنیدن این‌همه فحش را نداشتم؛ اما پدرم آدم خیلی خوبی بود. خاطره بدی از او ندارم. من را هم خیلی دوست داشت؛ اما بیشتر وقت‌ها نبود. برای کار می‌رفت صحرا. هر شش‌ماه چند شب می‌آمد خانه، خیلی کم او را می‌دیدم».

خانه پرسعمه مهتاب کنار خانه آنها بود؛ چون بیشتر وقت‌ها پدر، پرسعمه را وکیل کرده بود تا در غیاب او هر کاری لازم است برای بچه‌هایش انجام دهد. انکار که پرسعمه در قبال بچه‌ها اختیار تام داشت؛ «پدرم سه ماهی بود که به خانه نیامده بود. من ۱۲ ساله بودم. داشتم توی کوچه بازی می‌کردم که شنیدم برایم خواستگار آمده است. گفتند خجالت بکش. تو دیگر قرار است شوهر داشته باشی. نباید توی کوچه بازی کنی. من شوکه شده بودم. هیچ‌کس خواستگارم را نمی‌شناخت، هیچ‌کس. اصلا نفهمیدم از کجا پیدایش شده است؛ اما مگر برای کسی مهم بود؟ وقتی پدرم نبود، یک کاغذی نوشتند و من را دادند به مردی که یک شبه پیدایش شده بود و پرسعمه‌ام گفته بود که باید زن او بشوم».

مهتاب شوهرش را دوست نداشت. اصلا نمی‌خواست ساور کند که وارد دنیای دیگری شده است. دنیایی بدتر از همان عالم بچگی که یک بار او را وادار به خودسوزی کرده بود. حتی نمی‌دانست این مرد چندساله است، هیچ‌کس دیگری هم نمی‌دانست. اصلا این موضوع برای کسی مهم نبود؛ اما به نظر می‌رسید حداقل هفت، هشت سالی از او بزرگ‌تر باشد؛ «من را دادند به مردی که هیچ‌کس مرد شناختی از او نداشت. هیچ شناختی. مردی عقده‌ای که در تمام سال‌هایی که باهم بودیم اذیتم کرد؛ اما جرئت نداشتم به کسی بگویم که او را نمی‌خواهم. ۱۲ ساله‌گی نامزد کردیم و سه سال نامزدی ما طول کشید. در تمام این سه سال بعضی از شب‌ها شوهرم به خانه ما می‌آمد. عزا می‌گرفتم و هرساعت کتک می‌خوردم تا بروم کنار اتاق. این بدترین اتفاق ممکن برای من بود. حتی الان هم که یاد آن شب‌ها می‌افتم، حالم بد می‌شود». به کریه می‌افتد: «هیچ وقت نمی‌بخشمش. می‌دانست من دوستش ندارم. چرا با من این کار را کرد؟».

در طول سه سالی که نامزد بودند، نگذاشتند مهتاب درس بخواند. حتی نپذیرفتند سوادآموزی ثبت‌نام کرد؛ اما دایی‌اش مانع درس‌خواندن او شد. گفت تو دیگر شوهر داری و نباید درس بخوانی. یاد محرومیت از درس‌خواندن دوباره به کریه‌اش می‌اندازد؛ «بچه‌های دایی‌ام همه‌شان دانشگاه رفتند؛ اما او نگذاشت من درس بخوانم».

۱۵ ساله که شد، با شوهرش رفتند اتاقی که طبقه پایین خانه دایی‌اش خالی بود. قرار شد آنجا زندگی کنند. از همان اول ازدواج فشارها برای بچه‌دارشدن به دختر ۱۵ساله شروع شد؛ «تا چند سال من حامله نمی‌شدم. سنم کم بود. بدنم توان نداشت؛ اما شوهرم فکر می‌کرد من قرص جلوگیری از بارداری می‌خورم. برای همین دائم دعوا داشتیم و کتک می‌خوردم. حرفم را باور نمی‌کرد. چندبار رفتیم دکتر. دکتر هم گفت عادی است. سنش کم است. بعضی‌ها شاید در ۹سالگی بتوانند باردار شوند و بعضی‌ها هم نه. آن‌قدر تحت فشار بودم که پریودهایم نامنظم شده بود. اصلا هم دوست نداشتم بچه‌دار شوم. چند سال از ازدواج‌مان گذشت. یک بار دوباره عادت ماهانه‌ام عقب افتاده بود. فکر کردم مثل مواقع قبلی است. یک روز سر سفره نشسته بودیم که حالم بد شد. یک لحظه شک کردم. فردایش رفتم آزمایش دادم و فهمیدم حامله‌ام». ۱۹ ساله بودم آن موقع. تا پیش از اینکه مطمئن شوم حامله‌ام، وقتی فکر می‌کردم ممکن است از این مرد بچه‌دار شوم، از همه چیز متنفر می‌شدم. من و این مرد برای هم ساخته نشده بودیم. با اینکه خانواده خودم به‌شدت از نظر فرهنگی و حتی مالی سطح پایین بودند؛ اما بازهم می‌دانستم که این مرد هیچ شباهتی به من ندارد».

فرارازخانه

بدخلقی‌های شوهر مهتاب بعد از بارداری او هم ادامه داشت؛ «شش‌ماهه حامله بودم. شوهرم یک صاحبکار داشت که من هم زنش را می‌شناختم. یک روز با زن صاحبکارش رفتم بیرون که مثلا برای بچه‌هام خرید کنم. کمی دیر آمدم خانه. وقتی برگشتم، تا توانست من را با شکم حامله کتک زد. می‌دانست دوستش ندارم؛ اما می‌ترسیدم و هیچ وقت به زبان نیاوردم بودم اما دیگر آن روز رفتم توی اتاق و در را بستم. گفتم که از تو متنفرم. گفتم من را مجبور کردند زن تو شوم. گفتم بچه‌ام که به دنیا بیاید، دیگر اینجا نمی‌مانم. گفتم حسرت خودم و بچه‌ام را به دلت می‌گذارم».

بچه به دنیا آمد و روزگار سختی مادر ادامه داشت. دخترک ۴۰روزه شده بود و به‌شدت مریض بود. مهتاب و بچه به‌جوری هر دو سرما خورده بودند. شوهرش که از سر کار برگشت، بهانه کرد و دوباره دعوا بالا گرفت. مهتاب گاهی با دختر همسایه دردل می‌کرد. گفته بود که از شوهرش متنفر است. دختر همسایه هم با خانواده‌اش مشکلات زیادی داشت. یک بار به مهتاب گفته بود که برای خلاص‌شدن از این وضعیت هر دو با هم فرار کنند؛ اما مهتاب همیشه از این کار می‌ترسید؛ ولی بعد از دعوای آن شب تصمیمش را گرفت؛ «یک شب که شوهرم رفت بیرون خرید کند، وسایل ضروری خودم و بچه را جمع کردم. با بچه ۴۰روزه و خواهر کوچک ۱۲ساله‌ام که آن روز خانه ما بود، به همراه دختر همسایه زدیم بیرون. شبانه رفتیم به یکی از شهرهای اطراف. دو شب در یکی از مسافرخانه‌های آن شهر بودیم و بعد بلیت گرفتیم و آمدیم تهران».

تهران، شهری که «به هیچ‌کس نمی‌خندد» مهتاب را ترسانده بود. از یک خانه کوچک روستایی در یکی از شهرستان‌های شمال شرقی رسیده بود تهران. فکر و خیال دوراش کرده بودند که اگر خانواده‌اش پیدایش کنند، چه کار کند؟ دلش به حال آنها می‌سوخت؛ اما دوباره فکر کرد هر اتفاقی هم برای خانواده‌اش بیفتد، حق‌شان است. فکر می‌کرد آنها یک زندگی غیراجباری به او بدهکارند و حالا اول ازدواج فشارها برای بچه‌دارشدن به دختر ۱۵ساله شروع شد؛ «تا چند سال من حامله نمی‌شدم. سنم کم بود. بدنم توان نداشت؛ اما شوهرم فکر می‌کرد من قرص جلوگیری از بارداری می‌خورم. برای همین دائم دعوا داشتیم و کتک می‌خوردم. حرفم را باور نمی‌کرد. چندبار رفتیم دکتر. دکتر هم گفت عادی است. سنش کم است. بعضی‌ها شاید در ۹سالگی بتوانند باردار شوند و بعضی‌ها هم نه. آن‌قدر تحت فشار بودم که پریودهایم نامنظم شده بود. اصلا هم دوست نداشتم بچه‌دار شوم. چند سال از ازدواج‌مان گذشت. یک بار دوباره عادت ماهانه‌ام عقب افتاده بود. فکر کردم مثل مواقع قبلی است. یک روز سر سفره نشسته بودیم که حالم بد شد. یک لحظه شک کردم. فردایش رفتم آزمایش دادم و فهمیدم حامله‌ام». ۱۹ ساله بودم آن موقع. تا پیش از اینکه مطمئن شوم حامله‌ام، وقتی فکر می‌کردم ممکن است از این مرد بچه‌دار شوم، از همه چیز متنفر می‌شدم. من و این مرد برای هم ساخته نشده بودیم. با اینکه خانواده خودم به‌شدت از نظر فرهنگی و حتی مالی سطح پایین بودند؛ اما بازهم می‌دانستم که این مرد هیچ شباهتی به من ندارد».

دختر بی‌جرم آدم‌ربایی

بعد از دو سال دوباره زندگی غافلگیرش کرد. برادرهای دختر همسایه که مهتاب با او به تهران آمده بود، رد خواهرشان را در مشهد زدند. یک بار بعد از چند ماه دوباره با خواهرش در مشهد قرار داشت. در یک مسافرخانه بودند. نگهبان مسافرخانه در زد و گفت بروند پایین. مهتاب شستش خبردار شد. درست فهمیده بود؛ برادرهای دختر همسایه با مامور آمد بودند پی‌اش. گفته بودند که آدم‌ربایی کرده و خواهرشان را دزدیده است. اما دختر همسایه خودش طرح فرار را ریخته بود. از مهتاب بزرگ‌تر بود، باسواد بود و دیپلم داشت؛ «مامورها ما را بردند کلانتری. من حالم خوب نبود. به خونریزی شدید افتاده بودم. مانتوی سفید تنم بود و تمام لباسم خونی شده بود. از ترس و خجالت داشتم آب می‌شدم. یکی، دو شب همان‌جا در کلانتری مشهد بودم و بعد ردم کردند به روستای خودمان. بعد از دو سال خانواده‌ام را دیدم. ۱۵ روز به حاکم کاری که نکرده بودم، در زندان بودم. خیلی می‌دانستم، نمی‌گذاشتم بچه‌ام به دنیا بیاید و روزگارش این شود. خانواده‌ام هم نمی‌دانم چرا یک‌سری کارها را برای من انجام ندادند. حتی موقع طلاق هم فکرم به شناسنامه بچه نرسید. آن موقع اگر قدر دریکر این بودم که از دست شوهرم نجات پیدا کنم و بچه را هم بگیرم که اصلا به این موضوع فکر نکردم. فقط می‌خواستم خلاص شوم».

بد بچه هم چیزی برایش مهم نبود. از ۴۰روزگی بچه دیگر او را دیده بود. حتی وقتی یک سال بعد از فرار، مامورها مهتاب و او را به روستا برگرداندند، حتی در آن ۱۵ روزی که مهتاب زندان بود، حتی هنگام جدایی، هیچ‌وقت بچه را ندید. یک بار مهتاب و دخترش که به سن مدرسه رسیده بود، برای دیدن خانواده‌اش رفتند روستا. دنیا دوباره روی سر این زن خراب شد؛ «آن کاه را اصلا نمی‌شناختم. اما خیلی التماسش کردم. گفتم من که نمی‌دانم چه بلایی سر من آوردند و چطوری من را شوهر دادند. اما شما ببخش. با بچه من این کار را نکن. گفتم خیالت راحت که من هیچ چیزی از شما نمی‌خواهم. حاضرم پولی هم بدهم اما اسم بچه من را حذف نکن».

مهتاب از دره‌بری‌هایش برای گرفتن شناسنامه مینا گفت. از دادگاه‌ها و باسگاه‌هارفتن‌ها. از اینکه بچه‌اش در اول جوانی چه ضربه بدی می‌خورد. اما خواهش مهتاب افاقه نکرد و شناسنامه مینا همان موقع باطل شد؛ «این آتشی بود که مادر و پرسعمه‌ام به زندگی من انداختند بودند».

حالا دو سال است که مینا دوباره بدون هویت زندگی می‌کند. به خاطر نداشتن شناسنامه نتوانسته مدرک دیپلمش را بگیرد و به دانشگاه برود. مادرش می‌گوید دچار افسردگی شدید است و دارو مصرف می‌کند. سر کار هم نمی‌تواند برود؛ چون از او مدارک هویتی می‌خواهند. «هر جا برای کار می‌رود برای بیمه و هزار موضوع دیگر از او شناسنامه می‌خواهند. با همان کسی از شناسنامه جعلی هم که کاری نمی‌شود. کلی بار کاری در داروخانه‌ای پیدا کرده بود، صاحبخانه ما معرفی کرده بود. جای خیلی خوبی بود. همه دکترهای آنجا کار بود و هفته‌ای یک شب برمی‌گشت خانه. فقط هفته‌ای یک شب می‌توانست بچه دوساله‌اش را ببیند؛ «آن یک شبی هم که در خانه بودم، با در آشپزخانه غذا می‌پختم یا در دستشویی لباس‌های یک هفته آنها را می‌شستم. همه‌شان بچه بودند. خیلی نگران دخترم بودند. خیلی کوچک بود و نیاز داشت پیش او باشم. اما من نبودم. خیلی سخت گذشت». یاد ایام رنج، دوباره مهتاب را به گریه می‌اندازد. بعد از یک سال مهتاب از آن کار بیرون آمد و دید بچه سه، چهارساله‌اش هنوز شناسنامه ندارد!

آغازبی‌هویتی یک کودک

تا وقتی بچه حدودا یک‌ساله شود، یعنی همان اولین سال فرار مهتاب، او می‌ترسید برای شناسنامه بچه اقدام کند. فکر می‌کرد از این طریق به‌راحتی پیدایش می‌کنند. ازدواجش هم عقد دائمی و محضری نبود؛ صیغه محرمیت بلندمدت خوانده بودند. در تمام سال‌هایی که شوهر داشت، اسم هیچ مردی در شناسنامه او نوشته نشده بود. بچه که به دنیا آمد هم کسی فکر نکرده بود که این بچه شناسنامه لازم دارد؛ «اشتباه بود و مادر می‌توانند زندگی یک نفر را تا آخر عمر تباه کند. من خودم که تباه شدم هیچ. بچه‌ام هم تباه شد. من که حاکم‌ام نبود. واقعا حالی‌ام نبود؛ یعنی اگر می‌دانستم، نمی‌گذاشتم بچه‌ام به دنیا بیاید و روزگارش این شود. خانواده‌ام هم نمی‌دانم چرا یک‌سری کارها را برای من انجام ندادند. حتی موقع طلاق هم فکرم به شناسنامه بچه نرسید. آن موقع اگر قدر دریکر این بودم که از دست شوهرم نجات پیدا کنم و بچه را هم بگیرم که اصلا به این موضوع فکر نکردم. فقط می‌خواستم خلاص شوم».

پسر مردی که شناسنامه برای او بوده، از طریق انجام یک کار اداری متوجه این موضوع شده بود که اسم مینا در شناسنامه پدرش است. آنها با پیگیری مهتاب را پیدا و از او شکایت می‌کنند. دنیا دوباره روی سر این زن خراب شد؛ «آن کاه را اصلا نمی‌شناختم. اما خیلی التماسش کردم. گفتم من که نمی‌دانم چه بلایی سر من آوردند و چطوری من را شوهر دادند. اما شما ببخش. با بچه من این کار را نکن. گفتم خیالت راحت که من هیچ چیزی از شما نمی‌خواهم. حاضرم پولی هم بدهم اما اسم بچه من را حذف نکن».

مهتاب از دره‌بری‌هایش برای گرفتن شناسنامه مینا گفت. از دادگاه‌ها و باسگاه‌هارفتن‌ها. از اینکه بچه‌اش در اول جوانی چه ضربه بدی می‌خورد. اما خواهش مهتاب افاقه نکرد و شناسنامه مینا همان موقع باطل شد؛ «این آتشی بود که مادر و پرسعمه‌ام به زندگی من انداختند بودند».

حالا دو سال است که مینا دوباره بدون هویت زندگی می‌کند. به خاطر نداشتن شناسنامه نتوانسته مدرک دیپلمش را بگیرد و به دانشگاه برود. مادرش می‌گوید دچار افسردگی شدید است و دارو مصرف می‌کند. سر کار هم نمی‌تواند برود؛ چون از او مدارک هویتی می‌خواهند. «هر جا برای کار می‌رود برای بیمه و هزار موضوع دیگر از او شناسنامه می‌خواهند. با همان کسی از شناسنامه جعلی هم که کاری نمی‌شود. کلی بار کاری در داروخانه‌ای پیدا کرده بود، صاحبخانه ما معرفی کرده بود. جای خیلی خوبی بود. همه دکترهای آنجا آدم‌های درست‌وحسابی بودند. اگر آنجا می‌ماند و چند سال برایش سابقه می‌شد، کارهای بهتری پیدا می‌کرد. اما به خاطر اینکه ارزش شناسنامه و مدارک می‌خواستند و بچه‌ام نداشت، جلوی همکارهایش خجالت می‌کشید. بیرون آمد و بعد که دیگر از آنجا بیرون آمد، افسرده شد. کلا یک‌جوری شده که الان قرص می‌خورد و اصلا آرام نیست. همه مشکلات را از چشم من می‌بیند؛ درصورتی‌که من واقعا نمی‌خواستم این‌طور بشود. واقعا نمی‌خواستم».

مینا از مادرش گلایه دارد؛ «از من ناراحت است. این وضع زندگی‌اش را از چشم من می‌بیند. اما من واقعا نمی‌خواستم این‌طوری بشود. می‌گوید خوشحالم که کنار توام اما تو فرار کردی و من را از پدرم خلاص کردی. خیلی هرکاری کردم، چیزی نمی‌گویم من هم که تو را تنها نگذاشتم. آنجا رهایت نکردم و نیامدم اینجا بروم دنبال یک زندگی جدید. من با تو آمدم. من آمدم تا از دست آن زندگی نجاتت بدهم؛ وگرنه اگر آنجا بودیم الان معلوم نبود چه وضعی داشتیم. شاید من دو، سه بچه دیگر هم داشتم که قطعا همین‌طوری هم می‌شد. من فرار کردم به خاطر اینکه نمی‌خواستم و نمی‌توانستم با آدمی که اصلا هیچ چیزش با من یکی نبود، تا آخر عمر زندگی کنم».

مهتاب حالا ۱۷ سال است که کارگر یک خانه است؛ از ۳۴سالگی و تقریبا زمانی که برای بار دوم به تهران آمد تا همین حالا. «کارم را عوض نمی‌کنم چون از یک‌سری چیزها می‌ترسم. ترس از دست دادن دارم. فکر می‌کنم اگر اینجا را از دست بدهم، دیگر برایم کار درستی پیدا نمی‌شود. اینها آدم‌های خوبی هستند. اما کار سختی‌های خودش را هم دارد. وقتی خیلی جسان بودم آمدم اینجا. یادم هست از اوایل یک روز زلزله زده بودم، خانم خانه کفت زلزبت را یک کن و وقتی از اینجا رفتم بیرون اگر خیزسنا سر کوچه بزن. من اصلا قصد بدی نداشتم، خیلی ناراحت شدم، اما گفتم عیبی ندارد و از همان موقع خیلی خیزسنا را در خودم ریختم. دیگر همه چیز را همان‌طوری که بود پذیرفتم».

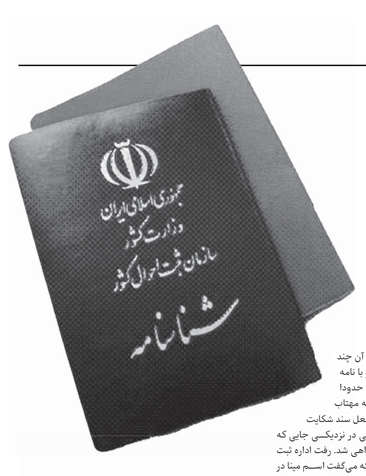

روایت وکیل مهتاب

مونیکا نادی، وکیل دادگستری که حدودا ۱۳ سال است وکالت مهتاب را برای گرفتن شناسنامه دخترش بر عهده دارد، می‌گوید اولین بار او را زمانی دیده است که مینا شش یا هفت‌ساله بود؛ زمانی که باید به مدرسه می‌رفت. «فکر کردیم با توجه به اینکه مادر هیچ مدرک ثبت رسمی ازدواج ندارد باید برای مینا اثبات نسب بکنیم. وقتی مهتاب خیلی بچه بوده، به مردی در روستایشان فروخته می‌شود. یک برگه می‌نویسند که همان صیغه‌نامه بوده و چند سال بعد هم یک برگه نوشته می‌شود که طلاق‌نامه بوده است. یک‌سری شهود هم اینها را امضا می‌کنند. این وسط هم مینا به دنیا می‌آید».

از همان ابتدا شوهر سابق مهتاب خودش را با یک هویت جعلی به آنها معرفی کرده بود؛ «ما هم هیچ خبری از پدر مینا نداشتیم. اثبات نسب به طرفیت پدر مینا که اینجا اسمش را می‌گذاریم احمد مطرح کردیم. شهود، یعنی همه آدم‌هایی که زیر برگه ازدواج و طلاق را امضا کرده بودند، به تهران آمدند و به این موضوع شهادت دادند. دادگاه هم حکم اثبات نسب را صادر کرد که مینا فرزند مهتاب و احمد است».

این میان اما ماجرای مدرسه‌رفتن مینا مطرح بود. پیش از آنکه شناسنامه انجام می‌شد هم توضیح می‌دهد؛ «تا پیش از تصویب قانون اعطای تابعیت از طریق مادر به مدرسه می‌رفتند و از مدیر مدرسه می‌خواستند اجازه دهد این بچه فعلا درس بخواند. «فشارهای متعاقبی هر هفته از سوی مدرسه وارد می‌شد. برای حل بخشی از آنها گاهی خود مهتاب اقدام می‌کرد و وقتی هم اوضاع بحرانی می‌شد، من به مدرسه می‌رفتم و توضیح می‌دادم که فعلا دادگاه نامه اجازه تحصیل داده است و نباید مشکلی ایجاد شود. اما مشکلات ادامه داشت. مثلا آخر سال به این بچه کارنامه نمی‌دادند و او خیلی اذیت می‌شد».

مونیکا نادی، وکیل مهتاب می‌گوید که دختر او برای درس‌خواندن در چند سال ابتدایی مدرسه مشکلات زیادی داشته است؛ «مهتاب که به تهران آمده بود، هیچ‌کس را نداشت. کارگر خانه مردم بود. اما مدرسه‌ای که برای بچه‌اش انتخاب کرده بود، برای قشر متوسط جامعه بود. متاسفانه تمام بچه‌های مدرسه ماجرای زندگی مینا را می‌دانستند و همین موضوع این بچه را خیلی منزوی کرده بود. منظورم از مدرسه‌ای برای قشر متوسط این است که همه بچه‌های آنجا شناسنامه داشتند و در واقع جایی نبود که باقی بچه‌هایش هم مشکلاتی شبیه مینا داشته باشد. برای همین شناسنامه نداشتن این بچه خیلی غیرطبیعی بود. خلاصه اینکه با وجود همه این مشکلات بعد از مدتی بیکیری، برای مینا شناسنامه صادر شد».

او می‌گوید که با استناد به برگه ازدواج، برگه طلاق، و گواهی ولادت مینا که نشان می‌داد او در بیمارستان به دنیا آمده است حکم اثبات نسب و الزام اداره ثبت احوال به صدور شناسنامه صادر شد؛ «در تمام این مدت پدر مینا همیشه مجهول‌المکان بود. اخطارهای دادگاه را هم برایش در روزنامه می‌دیدم. چون هیچ‌کس از او خبری نداشت».

نادی درباره اقداماتی که بایسد در ثبت احوال برای صدور شناسنامه مینا انجام می‌شد هم توضیح می‌دهد؛ «تا پیش از تصویب قانون اعطای تابعیت از طریق مادر به فرزندان حاصل از ازدواج زن ایرانی و مرد غیرایرانی، تابعیت صرفا از طریق پدر منتقل می‌شد. زمانی که ما اقدام کرده بودیم هم هنوز این قانون وجود نداشت. برای مینا می‌باید پدر یا ثابت می‌کردیم تا می‌توانستیم برای مینا شناسنامه بگیریم. اما هیچ اطلاعاتی از پدر او نداشتیم و در نهایت با مشکلات بسیار، توانستیم یک کپی شناسنامه از او گیر بیاوریم و به ثبت احوال ارائه دهیم. ثبت احوال حدودا دو سال تحقیق کرد. پلیس امنیت هم تحقیق کرد و چون دادگاه اطلاعات بیشتری از احمد نداشت، در نهایت زمانی که مینا کلاس چهارم بود، شناسنامه‌اش صادر شد».

پدری مجهول‌الهویه

نادی می‌گوید که این موضوعات مربوط به سال‌ها پیش است و الان دیگر نمی‌شود مثل آن موقع پیش رفت؛ «آن موقع یک هویت جعلی در مدرسه به مینا داده شده بود و او یک شماره شناسایی داشت. او را به فامیلی مادرش صدا می‌کردند و بعد از صدور شناسنامه یکدفعه فامیلی این بچه تغییر کرد. البته همین که در آن چند سال توانست به مدرسه برود، مثل یک معجزه بود و فقط به خاطر همکاری قاضی داده بود. قاضی مدام به ما نامه می‌داد و از سر انسانیت هم این کار را انجام می‌داد و هیچ الزام قانونی‌ای در این زمینه نداشت. یعنی مینا می‌توانست خیلی راحت از درس‌خواندن محروم شود».

ماجرا کمتنست تا اینکه مینا تقریبا ۱۷ ساله بود و هنوز ۱۸ سالش نشده بود. همین موقع مردی که پدر مینا شناسنامه او را ارائه کرده بود پیدایش کرد؛ یعنی احمد واقعی. نادی ماجرا را این‌طور روایت می‌کند: «ظاهرا پدر مینا از شناسنامه فرد دیگری استفاده می‌کرده است. در قدیم این امکان وجود داشت که وقتی فردی می‌مرد، وفات او ثبت نمی‌شد و شناسنامه او به مهاجران و آدم‌های دیگر فروخته می‌شد. پدر مینا هم با یک هویت مجهول زندگی می‌کرده است و بعد وقتی احمد واقعی متوجه این موضوع می‌شود شکایت می‌کند. برای همین داداگهی تشکیل شد و مهتاب متهم به جعل سند شد. در واقع مطرح شد که او از سند مجعول استفاده کرده است. البته بنا بر مرور زمان این شکایت به دلایل قانونی مردود شد. اما به هر حال شناسنامه مینا هم باطل شد».

القصه اینکه دوباره مینا ماند. دوباره بی‌هویتی و شناسنامه‌ای که از او گرفته بودند. درست زمانی که باید مدرک دیپلمش را می‌گرفت و برای رفتن به دانشگاه اقدام می‌کرد. وکیل آنها می‌گوید: «دیگر قطعا استفاده از کپی شناسنامه‌ای که از پدرش گرفته بود هم برایش تبعات قانونی خواهد داشت. خلا او یک دختر خیلی جوان است که معلوم نیست کیست. دوباره او از ابتدا باید پروسه جدیدی طی کنیم و بر مبنای قوانینی دیگر برای او شناسنامه بگیریم».

این وکیل دادگستری درباره موضوع احراز هویت فرزندان توضیح می‌دهد: «تا قبل از تصویب قانون اعطای تابعیت به فرزندان حاصل از ازدواج زنان ایرانی با مردان خارجی، عملا اعطای تابعیت از طریق سیستم خونی پدر محدود می‌شد. مشکل ما در این پرونده این بود که مطلقا هیچ اطلاعاتی از پسر در این بچه نداشتیم. یعنی ما هیچ هویت واقعی از این آقا نمی‌شناسیم و هیچ مدرک و سندی از او نداریم که حتی اعلام کنیم او مهاجر و غیرایرانی بوده است تا از طریق قانون اعطای تابعیت به فرزندان حاصل از ازدواج زنان ایرانی و مردان خارجی برای مینا شناسنامه بگیریم».

در واقع ایرانی‌بودن پدر مینا مجعول از آب درآمد و حالا اثبات غیرایرانی‌بودن او هم ممکن نیست؛ یعنی این دختر با استفاده از قانون اعطای تابعیت هم مشمول دریافت شناسنامه نمی‌شود. کجا دیگر به این قانون هم امید چندانی نیست و مدتی است که حرف و حدیث لغو آن به گوش می‌رسد.

احتمال لغو قانون اعطای تابعیت

موضوع لغو اجرای قانون تعیین تکلیف تابعیت فرزندان حاصل از ازدواج زنان ایرانی با مردان خارجی در سال گذشته و در جریان طرح تاسیس سازمان ملی اقامت مطرح شد و همان موقع با ابراز نگرانی‌هایی همراه بود. آبان ۱۴۰۱ ابوالفضل ترابی، عضو کمیسیون امور داخلی کشور و شورا‌ها در م